



این رمان در وب سایت سرزمین رمان آماده شده.

لطفا برای دانلود رمان به سایت زیر مراجعه فرمایید:

[www.sarzaminroman.ir](http://www.sarzaminroman.ir)

چنل سایت در تلگرام @sarzaminroman2

هر گونه کپی برداری از این رمان و سو استفاده از  
قلم نویسنده پیگرد قانونی دارد و گزارش مستقیم به  
پلیس فتا ارسال میشود

[www.sarzaminroman.ir](http://www.sarzaminroman.ir)

پشتیبانی:

بسم الله الرحمن الرحيم

داستان کوتاه شرط

به قلم بانوی اردیبهشت

ژانر: عاشقانه، مذهبی

مقدمه

سر بر شانه‌ی خدا بگذار تا قصه‌ی عشق را چنان زیبا بخواند که نه از  
دوزخ بترسی و نه از بهشت به رقص درآیی.

قصه‌ی عشق، انسان بودن ماست؛

اگر کسی احساسات را نفهمید، مهم نیست.

سرت را بالا بگیر و لبخند بزن

”فهمیدن“ کار هر آدمی نیست.

«احمد شاملو»

## خلاصه

دختری با گذشته‌ی تلخ، با نفرتی عمیق به چادرش، با کینه‌ای بزرگ ولی خاموش از پدرش و تمام مرده‌های دنیا؛ دختری که برای رهایی از تعصبات پدرش و کینه‌توزی‌های نامادری‌اش، تن به ازدواج با مردی می‌دهد که... پایان خوش.

توجه: هیچ یک از شخصیت‌ها واقعی نیست و همه اتفاقات و شخصیت‌ها ز آینده‌ی تفکرات نویسنده است.

کلید را درون قفل انداخت و آن را باز کرد. گرمای هوا حسابی کلافه‌اش کرده بود.

از حیاط گذشت و وارد سالن خانه شد. وارد شدنش به سالن و کنده شدن چادر و مقنعه از سرش یکی شد. خستگی تمام وجودش را گرفته بود و فقط یک دوش آب سرد، می‌توانست حالش را جا بیاورد.

خواست از پله‌ها بالا برود که صدای مهناز را شنید.

- خواهش می‌کنم، شما مراحم هستید.

- نه بابا... این چه حرفیه!

- چشم، من به حاج محسن اطلاع می‌دم... پس آخر هفته منتظر باشیم  
دیگه، درسته؟

- خواهش می‌کنم... لطف دارین، خدانگهدار.

بدون فکر کردن هم می‌توانست بگوید، مهناز با تلفن صحبت می‌کند.  
توجهی نکرد و راهی اتاقتش شد.

با خستگی خودش را روی تخت انداخت؛ حتی توان دوش گرفتن هم  
نداشت. تمام شب را درس خوانده بود؛ اگر این سال آخر را هم تمام  
می‌کرد، می‌توانست به رویایش برسد، شود خانم دکتر.

پلک‌هایش را روی هم فشرد. البته اگر حاج محسن یا همان، حاج  
بابایش می‌گذاشت! یاد حرف‌های حاج محسن که افتاد، اشک در  
چشمانش جمع شد.

«دختر رو چه به کار و کاسبی؟! همینم که گذاشتم بری دانشگاه، برا  
هفت پشتت کافیه. حق نداری دیگه ادامه بدی، کار بی کار؛ فهمیدی؟»

قطره اشکی که گوشه‌ی چشمش را به خارش انداخته بود، پاک کرد.

اصلاً منطق و استدلال‌های عجیب و غریب حاج محسن را درک  
نمی‌کرد. سال‌ها برای رسیدن به رویایش تلاش کرده بود، دولی حالا که  
فقط چند قدم آخر برای رسیدن به آن باقی مانده بود، حاج محسن پایش  
را در یک کفش کرده بود که باید شوهر کنی و حق درس خواندن  
نداری. هر وقت هم اعتراض می‌کرد، حاج محسن با خشم به رویش  
می‌توپید که دانشگاه رفتن چیزی جز بی‌حیایی ندارد.

صدای باز شدن در اتاقش، باعث شد از فکر بیرون بیاید و روی تخت بنشیند. نگاهش را به لیوان شربت‌تی که در دست مهناز بود، دوخت.

- سلام خسته نباشی. خوبی؟

متعجب به چهره‌ی آرایش کرده‌ی مهناز خیره شد. این روی جدید او را دیگر ندیده بود. مهناز، زن سی و پنج ساله‌ی حاج بابایش بود. ده سال پیش، درست پنج ماه بعد از فوت مادرش، زن حاج محسن شد. آن زمان را خوب به یاد دارد. یازده سال بیشتر نداشت و هنوز غم از دست دادن مادر، روی شانه‌های سنگینی می‌کرد که مهناز به خانه‌شان آمد و شد خانم این خانه و سوگولی حاج بابایش! مهناز با او بد نبود؛ البته خوب هم نبود، کلاً کاری نداشت؛ ولی مهنازی که لیوان شربت‌تی در دست و لبخندی ملیح روی لب‌هایش داشت و مقابلش ایستاده بود، کمی مشکوک می‌زد! ابروهایش را بالا فرستاد.

- سلام، ممنون!

- بیا بخور خسته‌ای، هوا هم که حسابی گرمه.

بدون هیچ حرفی، لیوان را از دستش گرفت و محتویات خنکش را نوشید.

مهناز دستی میان موهای رنگ شده‌اش کشید و گفت:

- خانم حسینی، همسایه جدید زنگ زده بود. گفت آگه اجازه بدید آخر هفته مزاحم بشیم؛ قرار خواستگاری گذاشت. منم گفتم به حاج محسن اطلاع بدم، اگر قبول کردن قدمتون روی چشم.

با تعجب به مهناز نگاه کرد و لب زد.

- خواستگاری؟! -

مهناز همانطور که با ناخن‌های مانیکور شده‌اش بازی می‌کرد، سرش را تکان داد.

- آره واسه تک پسرش؛ من چند باری دیدمش، ماشاءالله آقاست!  
برازنده، خوشتیپ، خوش‌قیافه؛ خانم حسینی می‌گفت تا حالا قصد ازدواج نداشته، یه چند باری که خانم حسینی تو رو دیده ازت خوشش اومده و به پسرش پیشنهاد داده. پسرشم که فکر کنم از مجردی خسته شده، گفته خب بریم ببینیم هر چی خدا بخواد. باباش، آقای حسینی رو می‌گم، از دوستای دوران خدمت باباته. خانوادگی خوبی هستن، ماشاءالله خانم حسینی زن چشم و دل سیریه. چند باری که باهم رفتیم خرید، فهمیدم. پسرشون هم که جوون پاک و سربه‌زیریه. خب... حالا نظرت چیه؟ البته اگه نظر من رو بخوای، بهتره قبول کنی. پولدار هم هستن دیگه، یه دختر تو این دوره و زمونه چی می‌خواد آخه؟! با درس خوندن چیزی به دست نمیاری که. همین بهتره شوهر کنی. کی بهتر از پسر خانم حسینی؟ من به بابات می‌گم، حتماً اونم قبول می‌کنه، چون خودش چند باری پسر خانم حسینی رو دیده و ارزش خیلی خوشش اومده. خب... تو چی میگی؟

با چشمانی گرد شده و دهانی نیمه باز، به وراجی‌های مهناز گوش می‌داد. با هر جمله‌اش که نه، با هر کلمه‌ای که از دهانش خارج می‌شد، تعجب می‌کرد! خواست دهان باز کند و چیزی بگوید که صدای حاج محسن مانعش شد.

- مهناز خانم؟ خانمم؟ حاج خانم؟

مهناز با شنیدن صدای شوهرش، گل از گلش شکفت و با چابکی از روی تخت بلند شد و اول به طرف آینه اتاق رفت و نگاهی به خودش انداخت، بعد با خوشحالی به طرف در اتاق رفت تا به استقبال شوهرش برود.

با تعجب به در بسته‌ی اتاقش خیره شد. این خانم حسینی و پسرش دیگر از کجا بر سرش نازل شدند؟! همین را در این وضعیت کم داشت. خواستگاری، به قول مهناز، پولدار و سربه‌زیر!

چند دقیقه نگذشته بود که صدای حاج محسن را شنید.

- بهار... بهار بابا؟ بیا ببینم.

از روی تخت بلند شد و دستی به لباسش کشید. در اتاق را باز کرد و از پله‌ها پایین رفت.

حاج محسن، باهمان ژست همیشگی‌اش که غرور و تکبر از آن می‌بارید، روی مبل سلطنتی و گران قیمت مهناز نشسته بود. تسبیح در دست داشت و دانه‌های درشت و سبز تسبیح میان انگشتانش می‌غلتید و از تکان لب‌هایش معلوم بود که زیر لب ذکر می‌گوید. با دیدن دخترش، دستی که انگشتر عقیق بر آن انداخته بود را به آرامی روی تشک مبل کوبید.

- بیا بشین اینجا.

بهار که هنوز از حرف‌های مهناز گنگ بود، روی مبل و کنار حاج محسن نشست. حاج محسن نگاهش را به صورت بهار دوخت. لب‌هایش که هنوز هم ذکر می‌گفت، کمی به بالا کمانه شد. دخترش آنقدر بزرگ شده بود که برایش خواستگار می‌آمد. البته در عقیده‌ی خودش، بهار را باید زودتر از این‌ها شوهر می‌داد.

حاج محسن همچنان نگاهش می‌کرد؛ ولی بهار سرش را به زیر انداخته بود و با گوشه‌ی سارافونش بازی می‌کرد. هیچ وقت مستقیم به چشمان حاج محسن خیره نمی‌شد. یعنی رابطه‌اش با او خیلی سرد و خشک بود. حاج محسن که هیچ وقت احساسات دخترانه‌ی بهار را درک نمی‌کرد و فقط حرف‌هایش را با زور و بدون هیچ ملایمتی به کرسی می‌نشاند. بهار هم به‌خاطر ازدواج حاج محسن با مهناز، آن هم هنوز سال مادرش نشده، کینه به دل داشت. زور گفتن‌ها و نادیده گرفتن‌های حاج محسن از دیگر عواملی بود که رابطه‌ی بین دختر و پدر، سرد و خشک بود. البته که هیچکدام هم تلاشی برای گرم کردن این رابطه نمی‌کردند.



نگاهش را به ریش‌های خاکستری حاج محسن دوخت. هنوز هم نمی‌دانست که چرا انقدر از ریش تنفر دارد.

حاج محسن سرفه‌ای کرد تا گلویش صاف شود.

- قراره خانواده‌ی حسینی برای خواستگاری از تو، آخر هفته بیان؛ نظرت چیه؟!

کمی مکث کرد و بعد به آرامی گفت:

- بهار، بهتره قبول کنی. چون خانواده‌ی خیلی خوبی هستن.

بهار نگاهش را به دانه‌های درشت تسبیح حاج بابایش دوخت و به آرامی گفت:

- حاج بابا من، من قصد ازدواج ندارم! یعنی، یعنی می‌خوام اگه شما اجازه بدید درس ب...

حاج محسن حرف بهار را قطع کرد و با اخمی ریز گفت:

- فکر کنم حرف‌هایی که قبلاً بهت گفتم یادت رفته، هوم؟!

- آخه حاج بابا، من...

- آخه ماخه نداریم، رو حرف من حرف نمی‌زنی شیرفهم شد؟

سرش را بلند کرد و برای اولین بار، نگاه گستاخش را در چشمان سبز حاج محسن دوخت.

- حاج بابا، من علاقه‌ای به ازدواج ندارم. این همه زحمت کشیدم، فقط  
یه سال مونده تا درس تموم بشه و بتونم برم کار کنم. خواهش می‌کنم  
اجازه بدید ادامه تحصیل بدم.

حاج محسن با عصبانیت گفت:

- چشم روشن، خانم می‌خواد ادامه تحصیل بده و بره سر کار! هه...  
حاج بابات بمیره بعد سر خود شو.

- اما حاج بابا...

مهناز به تندی از آشپزخانه خارج شد و لیوانی آب به دست شوهرش  
داد.

- آروم بگیر حاجی.

رو کرد به بهار و با اخمی ریز گفت:

- بهار پاشو برو تو اتاقت بیشتر از این بابات رو عصبانی نکن.

چاره ای نداشت.

با ناراحتی از جایش بلند شد و راه اتاقش را در پیش گرفت.

چرا هیچ وقت حاج بابایش توجهی به حرف‌هایش نمی‌کرد؟

مهناز دستش را روی شانه‌ی حاج محسن گذاشت و با نازی زنانه گفت:

- محسن جان، چرا خودت رو عصبانی می‌کنی؟

حاج محسن نگاهش را به چهره‌ی غرق در آرایش مهناز دوخت:

- این دختره خیلی خیره سره. اصلاً حرف گوش نمی‌کنه.

مهناز که می‌خواست بهار هرچه زودتر ازدواج کند و از این خانه برود، فکری کرد و گفت:

- خب چرا نمی‌ذاری درسش رو بخونه؟

حاج محسن با تعجب نگاهش کرد.

- من می‌گم نره، تو می‌گی بدوش؟!

- نه نه... خب عزیزم می‌تونی برایش شرط بذاری!

حاج محسن با تعجب پرسید:

- شرط؟ اون وقت چه شرطی؟

مهناز که می‌خواست شوهرش را رام کند و این کار را هم که خوب بلد بود، با ناز و عشوه گفت:

- بگو اگه می‌خوای درس بخونی باید ازدواج کنی در غیر این صورت اجازه نمی‌دم درس بخونی؛ این طوری نه سیخ می‌سوزه نه کباب!

حاج محسن کمی فکر کرد. مهناز بی‌راهه نمی‌گفت.

مثل تمام پدرهای دنیا آرزوی خوشبختی دخترش را داشت و در عقیده‌اش کسی با درس خواندن به جایی نمی‌رسید. در ضمن اگر این شرط را می‌گذاشت، بهار حتماً ازدواج می‌کرد و از کجا معلوم که شوهرش اجازه درس خواندن به او بدهد یا نه؟!

نگاهی به مهناز انداخت.

- آره فکر خوبییه، به خانواده آقای حسینی بگو آخر هفته بیان و به بهار هم شرط رو بگو.

مهناز با خوشحالی از جایش بلند شد و اول زنگی به خانم حسینی زد و درخواست خواستگاری را پذیرفته اعلام کرد، بعد به اتاق بهار رفت و شرط حاج محسن را به او گفت.

نگاهش را با چندش به ریش‌های سیاه مردِ مقابلش دوخته بود. حالش از تمام مردهای ریشو و یقه آخوندی به هم می‌خورد.

یقه‌اش که آخوندی نبود، اما ریش داشت؛ مثل حاج بابایش در دستش تسبیح نداشت، اما لباس‌های شیک و رسمی به تن کرده بود.

کت و شلواری سرمه‌ای با پیرهن سفید. نگاهش به پاهای مرد کشیده شد. پوزخندی در دل زد؛ جوراب و پیراهنش را با هم ست کرده بود. نگاهش را بالا کشید و اینبار مشغول بررسی چهره‌ی مرد شد. پوستی سبزه داشت با ریش‌هایی سیاه که حالش را به هم زده بود! موهای کوتاهش را به بالا شانه زده بود که چند تار مویش روی پیشانی بلندش افتاده بود. در دو طرف شقیقه‌اش چند تار موی سفید خودنمایی می‌کرد و ابروهای پرپشت و پیوسته‌اش روی پلک‌هایش سایه انداخته بود. ریلکس به مبل تکیه داده بود و نگاهش روی گل‌های قالی بود. مژه‌هایش کمی بلندتر از حد بود، آخر مرد را چه به مژه بلند و چشمان درشت؟! دست از آنالیز برداشت و نگاهش را به لبه‌ی میز دوخت. مرد روبه رویش هیچ عیبی نداشت، به جز ریش‌هایش!

چای را تعارف کرده بود و در کنار مهناز نشسته بود. مهناز با خانم حسینی مشغول صحبت بود. آقای حسینی که او را «سید رضا» می‌خواندند، روی مبل دو نفره کنار حاج بابایش نشسته بود و باهم گرم صحبت بودند. دو دختر و دامادهای خانم حسینی هم آمده بودند که آن‌ها هم مثل دیگر اعضای جمع مشغول صحبت بودند. تنها فرد صامت در آنجا، خودش بود و مرد ریشو! از شانس بدش هم، درست مقابل مرد ریشوی به اصطلاح داماد مجلس، که از وقتی وارد خانه شده بود، نیم نگاهی هم به او نینداخته بود، نشسته بود!

ای‌کاش پدرش آنقدر بی‌رحم نبود. با شرطی که حاج محسن برایش گذاشته بود، موافقت کرده بود. چاره‌ی دیگری نداشت؛ داشت!؟

نگاهش را این بار به دستان مرد دوخت. ابروهایش کمی بالا رفت. چه دست های بزرگ و پر مویی! قطعاً لقب میمون، برایش بسیار مناسب بود! هه... او حتی نام مرد ریشو را نمی دانست. لبخند کوچکی گوشه لبش نشست و در دل گفت:

- همون میمون بر اش عالیه!

سیدرضا سرفه ای مصلحتی کرد و گفت:

- خب حاجی، بهتره دیگه بریم سراغ اصل مطلب!

حاج محسن نگاهی به سیدرضا انداخت و با لبخند گفت:

- اختیار دارین.

سیدرضا دستی بر محاسن سفید خود کشید و گفت:

- غرض از مزاحمت، می خواستیم دخترخانمتون رو برای آقا پسرمون خواستگاری کنیم.

حاج محسن دستش را روی شانه سیدرضا گذاشت و گفت:

- از نظر من و مهناز خانم هیچ مسئله ای وجود نداره، هرچی شما بگی.

چشمانش از حرفی که شنید، گرد شد. سرش را بلند کرد و نگاه مبهوتش را به صورت بشاش پدرش دوخت. پوزخندی گوشه‌ی لبش را زینت داد؛ پدرش چه زود او را به مردی که حتی نامش را هم نمی‌دانست بخشید.

سدرضا اول جا خورد؛ اما بعد با لبخندی که نشانه‌ی خوشحالی‌اش بود، اشاره‌ای به پسرش کرد و گفت:

- این آقا پسر ما تا حالا نه راضی می‌شد بیاد خواستگاری، نه ازدواج کنه؛ من خودم چند بار استخاره گرفتم که خوب اومده. ایشالله خوشبخت بشن!

همه لبخندی زدند و زیر لب ان‌شاءالله گفتند، به جز خودش که اخم‌هایش در هم رفته بود و مردی که مقابلش نشسته بود و زیر چشمی نگاهش می‌کرد.

پسر خانم‌حسینی نگاهی کوتاه به مادرش انداخت. خانم‌حسینی زود گفت: - بزرگترها که حرف‌هاشون رو زدن، اجازه بدین عروس خانوم و آقا دوما هم برن یه گوشه، حرفاشون رو بزنین، تا ما هم دهنمون را شیرین کنیم.

حاج‌محسن با لبخند گفت:

- اختیار دارین.

بعد نگاهی به دخترش انداخت و گفت:

- بهار خانم بابا، آقای حسینی رو راهنمایی کن.

با تعجب به حاج‌بابایش نگاه کرد. چطور ممکن بود حاج محسن که تا به حال او را از گناه تنها شدن با نامحرم می‌ترساند، حالا می‌خواست با یک نامحرم تنها شود؟! مگر نمی‌گفت دو نامحرمی که در کنار هم هستند، نفر سوم شیطان است؟!!

مهناز ضربه‌ی آرامی به بازویش زد و گفت:

- پاشو دیگه!

لب‌های خشکیده‌اش را به هم فشرد و دستی به روسری کرم رنگش کشید. از جایش بلند شد و به طرف پله‌ها رفت. به در اتاقش که رسید، در را باز کرد و به رسم احترام، کنار کشید. مرد ریشو بدون هیچ حرف و تعارفی وارد اتاق شد و روی صندلی کنار میز تحریرش نشست.

بهار که اعصابش به هم ریخته بود، روی تختش نشست و سرش را به پایین انداخت. عجب نمایش مسخره‌ای!

چند لحظه به سکوت سپری شد. سرش را به آرامی بلند کرد، که دید مرد ریشو با دقت نگاهش می‌کند! از نگاه او شرمش گرفت و سرش را به زیر انداخت.

دوباره سرش را بلند کرد که دید، باز هم نگاه سیاه مرد، روی صورتش در حرکت است. عصبانیت تمام وجودش را گرفت و با خود گفت:

- اینکه اینجوری مثل گاو زل زده به من، منم بدتر بهش زل می‌زنم.



چشمان سبز درشتش را به چشمان سیاه مرد مقابلش دوخت؛ اما نتوانست طاقت بیاورد. از او شرم داشت. نگاهش را به جایی میان سینه و چانه‌اش دوخت.

مرد ریشو سرفه‌ای کرد و گفت:

- نمی‌خواهین چیزی بگین؟

- شانه‌ای بالا انداخت و با پررویی گفت:

- خب، معمولاً آقایون اول شروع می‌کنن!

مرد لبخندی زد و گفت:

- بله. خب... من محمدامین حسینی، سی ساله، فوق لیسانس رشته مهندسی معماری و مشغول به کار توی شرکت ساخت و ساز هستم.

به اینجا که رسید کمی مکث کرد و با دقت بیشتری به چهره‌ی بهار خیره شد.

- تا به حال که قصد ازدواج نداشتم، یعنی مورد خوبش پیش نیومده بود. مادرم از حیا و متانت شما گفتن که تصمیم گرفتم بیشتر با شما آشنا بشم! خب، نظر شما چیه؟

خواستگاری نرفته بود و اینطور بلبل‌زبان بود؟! شنیده بود پسرها موقع خواستگاری رفتن کلی خجالت می‌کشند و عرق شرم از سر و رویشان می‌ریزد.

نگاهی به چند تار موی نقره‌ای رنگ کنار شقیقه‌اش انداخت. او که دیگر پسر نبود؛ مردی پخته و جا افتاده بود. گفته بود سی سالش است؟ پس این تارهای سفید که لابه‌لای موهایش بود، چه می‌گفت؟! بیچاره... چه زود پیر شده بود. نگامخیره‌اش را به مرد دوخته بود، که با تکان سر مرد، به خودش آمد و نگاهش را گرفت. بعد از صحبت‌های مهناز کلی فکر کرد. او که نمی‌توانست تا آخر عمر مجرد بماند، از طرفی از اینکه مهناز او را در خانه‌ی پدرش اضافی می‌دید و منتظر بود هرچه زودتر ازدواج کند و برود، خبر داشت. بالاخره واقعیت تلخ بود و باید خودش گلیمش را از آب بیرون می‌کشید و حالا این مردی که مقابلش نشسته بود و...

با صدایی آرام گفت:

- آقای حسینی من هیچ شناختی از شما ندارم.

آقای حسینی یا همان محمدامین لبخندی زد.

- خب بیشتر آشنا می‌شیم.

- ولی انگار بزرگترها همه چیز رو دوختن و بریدن و...

- بله، ولی چه اشکالی داره؟

ابرویش را بالا انداخت و در همان حال ادامه داد:

- نکنه جواب شما منفیه؟!!

بهار سرش را به آرامی در طرفین تکان داد.

- اوم... خب من... من شرایطی دارم که آگه اون‌ها رو بپذیرین،  
حاضرم با شما... با شما ازدواج کنم.

محمدامین دستی به ریش‌هایش کشید، کاری که بهار از آن بیزار بود.  
لبخندی زد و گفت:

- خب هرچی باشه قبوله.

- نه آقای حسینی، شرایطی که من دارم مادی نیست.

محمدامین یک تای ابرویش را بالا انداخت.

- می‌شه این شرط‌هایی که می‌گین رو مطرح کنین؟

- نه اینجا نمی‌شه.

محمدامین متفکر نگاهش کرد.

- خب، کجا؟!!

بهار که از قبل فکر همه چیز را کرده بود، گفت:

- باید بیشتر صحبت کنیم. اینجا نمی‌شه... یعنی یه جایی مثل پارکی،  
کافی‌شاپی...

محمدامین با تعجب به دختر مقابلش نگاه کرد. چه بامزه! پیشنهاد دیدار  
و صحبت در کافی‌شاپ را به او می‌داد. لبخند بزرگی زد که دندان‌های  
مرتب و سفیدش نمایان شد.

- خیلی هم عالی، از نظر من هم باید بیشتر صحبت کنیم و بیشتر آشنا بشیم.

بهار دهان باز کرد تا چیزی بگوید که صدای مهناز مانعش شد.

- بهار جان؟ تموم نشد صحبت هاتون؟!!

در دل فحشی نثار جد و آباد مهناز کرد.

محمدامین از جایش بلند شد و گفت:

- چگونه فردا بعد از ظهر پیام دنبالتون که بریم با هم صحبت کنیم؟

- بله فکر خوبیه.

محمدامین لبخند زد و در اتاق را باز کرد. بهار هم نفس راحتی کشید و از جایش برخاست. فکرش را هم نمی‌کرد، چه زود حرف‌هایش را زد.

همین که از اتاق خارج شدند، هر دو خانواده نگاهشان را به آنها دوختند.

سدرضا با لبخند پرسید:

- خب بابا جون چی شد؟! دهنمون رو شیرین کنیم؟

محمدامین گفت:

- بهار خانم از من خواسته تا کمی بیشتر فکر کنند. در ضمن وقت زیادی لازمه که ما بیشتر آشنا بشیم. تصمیم گرفتیم فعلاً بیشتر همدیگر رو بشناسیم.

سدرضا لبخندی زد و گفت:

- حاج‌محسن، محمدامین راست می‌گه؛ دوتا جوون باید باهم آشنا بشن، بیشتر صحبت کنن تا اصلاً ببینن اخلاقشون باهم می‌خوره یا نه؟!

حاج‌محسن گفت:

- چی بگم سید جون؟ زمونه‌ی ما که این جور ی نبود. خب هرچی شما بگین.

سدرضا لبخندی زد و شیرینی برداشت و گفت:

- ان‌شاءالله عروس خانم بله رو می‌دن.

و شیرینی را در دهانش گذاشت.

روز بعد، محمدامین در ماشینش نشسته بود و مقابل در خانه‌ی حاج‌محسن، انتظار بهار را می‌کشید. نگاهش را به در بزرگ و سیاه خانه‌ی حاج‌محسن دوخته بود و به این فکر می‌کرد، یعنی شرط بهار چیست؟!

در باز شد و دختری چادری بیرون آمد. گوشه‌ی لب محمدامین کمی بالا رفت، خودش بود؛ ولی نگاهش سمتی دیگر. از ماشین پیاده شد و صدایش زد.

- بهار خانم؟

بهار نگاهش را از آن سو گرفت و به محمدامین داد. چند قدم فاصله‌ی مانده به او را طی کرد و درحالی که نگاهش جایی غیر از صورت محمدامین بود، به آرامی سلام داد.

محمدامین لبخندی زد.

- سلام. خوب هستین؟

- ممنون.

در ماشین را باز کرد.

- بفرمایین.

بهار زیر لب تشکری کرد و در حالی که گوشه‌های چادرش را در  
دستان عرق کرده‌اش جمع کرده بود، روی صندلی چرم ماشین نشست.  
محمدامین در ماشین را بست و خودش هم پشت فرمان و در کنار بهار  
جای گرفت. بهار نفسش را در سینه حبس کرد و لبه‌ی چادرش را  
بیشتر در مشتش فشار داد. از خجالت و استرس ریش بر اندامش افتاده  
بود ولی چه باید می‌کرد، چاره‌ای هم داشت؟ دلش را به حاج‌بابایش  
خوش می‌کرد که بدون اجازه‌ی مهناز آب هم نمی‌خورد یا به خودش که  
هیچ کاری از دستش بر نمی‌آمد؟ مجبور بود تن به این ازدواج دهد، باید  
به محمدامین اعتماد می‌کرد.

به کافی‌شاپ که رسیدند، هر دو روی صندلی، پشت میزی کوچک  
جای گرفتند.

محمدامین پرسید:

- چی میل دارین؟

بهار که از او خجالت می‌کشید، جوابش را به آرامی داد.

- چیزی میل ندارم، ممنون.

محمدامین لبخندی زد و سفارش بستنی شکلاتی را داد. بهار از شکلات  
متنفر بود. نفس عمیقی کشید و حرف‌هایی که برای زدن آماده کرده  
بود، با خود مرور کرد.

محمدامین سرفه‌ی کوتاهی کرد و گفت:

- بهار خانم، آگه اجازه بدین، میشه قبل از اینکه شما شروع کنین من چند تا سوال ازتون بپرسم؟

- بله بفرمایید.

- می‌تونم بدونم چند سالتونه و میزان تحصیلاتتون چه‌قدره؟

بهار کمی جاخورد. یعنی نمی‌دانست؟! علی‌رغم تعجبی که کرده بود، با آرامش جوابش را داد.

- بیست‌وسه سالمه و دانشجوی رشته‌ی پزشکی هستم.

محمدامین با تعجب نگاهش را به چهره‌ی ساده و دخترانه‌ی بهار دوخت.

- بهتون کمتر می‌خوره!

ابروهای بهار کمی به هم نزدیک شد و با اخمی ظریف به محمدامین نگاه کرد. در دلش گفت:

- مردک چلغوز، پس برای همین دیروز اونجوری آنالیزم می‌کرد!

- اختلاف سنیمون زیاده، شما که با اون مخالفتی ندارین؟

بهار با اخم جوابش را داد.

- من که هنوز موافقت نکردم که بخوام مخالفتی هم بکنم.



محمدامین با تعجب نگاهش کرد. از خشم و اخم دخترک خنده‌اش گرفت، ولی خنده‌اش را خورد و سرش را موقرانه به زیر انداخت.

- بله شما راست می‌گین.

بهار دستی به روسری سبز رنگش کشید و صحبتش را شروع کرد.

- آقای حسینی ما هر دومون از خانوادگی مذهبی هستیم. من دوست داشتم با مردی ازدواج کنم که... که... که مثل پدرم یا پدرتون نباشه. من علاقه‌ای به این چیزا ندارم، منظورم اسلام و نماز و امام و این چیزها نیست، منظورم خشک مذهب بودن و تحمیل کردن یه عقیده‌ای به زوره. من یه سری شرایطی دارم که فقط در صورت پذیرفته شدن اونا حاضریم با شما ازدواج کنم.

محمدامین بدون حرف، نگاهش را به بهار دوخته بود و بدون اینکه چیزی از گفته‌هایش متوجه شود، به این فکر می‌کرد که روسری‌اش چه خوشرنگ است و چه قدر به چهره‌اش می‌آید.

بهار ادامه داد:

- اولین شرطم، بعد از ازدواج هم می‌خوام ادامه تحصیل بدم و بعد از تموم شدن درس هم می‌خوام کار کنم، شما نباید مخالفتی باهاش داشته باشین.

محمدامین از عالم فکر خارج شد و گفت:

- نه، از نظر من هیچ مشکلی نیست. هر کسی حق تحصیل و کار کردن رو داره و من هیچ مخالفتی با ادامه تحصیل شما ندارم، منتها در صورتی باشه که خونه و خانواده اولویت قرار بگیره.

بهار نفس راحتی کشید، اولین خوان را از میان برداشت. می‌ماند چند خوان دیگر تا بتواند از هفت‌خوان‌رستمی که حاج‌بابایش برایش چیده بود، بگذرد.

- اگر... اگر دعوا من شد و شما دست رو من بلند کردین یا...

محمدامین اخم کرد.

- بهار خانم، من همچین اخلاق‌هایی ندارم!

بهار نگاه مظلومش را به چشمان جدی محمدامین دوخت، بیچاره حق داشت. در خانه‌ای بزرگ شده بود که پدرش حرف آخر را می‌زد و اگر مادرش یک‌وقت از فرمانش سرپیچی می‌کرد به باد کتک و ناسزا گرفته می‌شد! البته که حاج‌بابایش فقط نسبت به مادرش چنین رفتاری داشت، مهناز که سوگولی و معشوقه‌اش بود.

فکر می‌کرد تمام آدم‌های مذهبی و ریش‌دار، همچون پدرش زورگو و خشک مذهب هستند!

گوشه‌ی لبش را گزید. نوبت به اعلام بیزاری از کفن سیاه، که خودش آن نام را رویش گذاشته بود، رسید.

- من از چادر خوشم نمیاد و نمیخوام بعد از ازدواج چادر سرم کنم.

محمدامین با تعجب نگاهش کرد.

- آخه چرا؟ مگه چه اشکالی داره؟ خیلی هم خوبه!

بهار با ناراحتی نگاهش کرد، گویی میخواست تمام عقده‌هایش را خالی کند، ولی نمی‌دانست چرا عذاب وجدان دارد؟

- نه، نمی‌خوام، خوشم نمیاد.

محمدامین لب‌هایش را روی هم فشرد.

- باشه، اشکالی نداره؛ به شرط اینکه پوشش خودتون رو کاملاً رعایت کنین.

در همین لحظه، پیش‌خدمت، بستی‌های شکلاتی را آورد و روی میز گذاشت. چهره‌ی بهار، با دیدن شکلات جمع شد. محمدامین قاشق بزرگی از آن را در دهانش گذاشت. کم مانده بود حال بهار به هم بخورد؛ دست خودش نبود از شکلات و کاکائو بیزار بود. محمدامین نگاهی به او انداخت و پرسید:

- چرا نمی‌خورین؟ نکنه دوست ندارین؟!

بهار که معذب بود و نمی‌توانست دردش را بگوید، لبخند زورکی زد و قاشق را برداشت. قاشق را در میان بستنی فرو کرد و مقداری از آن را برداشت. در زیر نگاه کنجکاو محمدامین، قاشق را به دهانش فرو کرد؛ ولی حالش از طعم تلخ شکلات دگرگون شد.

محمدامین که انگار جریان را فهمیده بود، با لحنی شوخ گفت:

- دوست ندارین انگار، نه؟

بهار که چاره‌ای نداشت، قاشق را در بستنی فرو کرد و گفت:

- اوم... خب من شکلات و کاکائو دوست ندارم.

محمدامین با خنده گفت:

- اشکالی نداره، من که به این پول دادم حیفه بریزنش دور؛ خودم می‌خورمش!

بعد ظرف بستنی را از مقابل بهار برداشت و قبل از اینکه بهار بتواند عکس‌العملی از خود نشان دهد یا چیزی بگوید، قاشق بهار را برداشت و از بستنی پر کرد و در دهانش فرو کرد.

بهار چهره‌اش را جمع کرد.

حالش به هم نمی‌خورد؟ یا اصلاً چیزی از رعایت بهداشت و این چیزها سرش می‌شد؟! یا نه، سرش می‌شد، ولی علاقه‌اش به مال و اموالش بیشتر از رعایت مسائل بهداشتی بود؟ در دل «خسیسی» نثارش کرد و ادامه‌ی حرف هایش را گفت.

- آقای حسینی آخرین شرطم این هست که، این که...

نفسش را رها کرد و گفت:

- این که شما باید ریش‌هاتون رو از ته بتراشید.

محمدامین که در حال خوردن بستنی بود، با شنیدن این جمله از دهان بهار، بستنی به گلوش پرید و شروع کرد به سرفه کردن.

بهار که از سرفه‌های محمدامین هول شده بود، گفت:

- حالتون خوبه آقای حسینی؟

محمدامین بعد از چند سرفه با تعجب پرسید:

- چی کار کنم!؟

بهار اشاره‌ای به ریش‌های محمدامین کرد.

- باید ریش‌هاتون رو از ته بزنی، فقط در این صورت حاضرم با شما ازدواج کنم، یعنی اگه این کار رو نکنی به هیچ وجه حاضر به ازدواج با شما نیستم.

محمدامین که از حرف بهار عصبانی شده بود، به میز کوبید و گفت:

چه شرط مزخرفی! شما من رو مسخره خودتون کردین؟

بهار اخم کرد و با عصبانیت جوابش را داد:

- نه، کاملاً جدیم! یا باید کوتاه کنین، یا من با شما ازدواج نمی‌کنم.

محمدامین که به غرور و مردانگی‌اش برخورد کرده بود، با اخم گفت:

- من همچین کاری نمی‌کنم.

بهار چادرش را در مشتش جمع کرد و از جای برخاست.

- پس خدانگهدار.

و به سرعت از کافی‌شاپ خارج شد. محمدامین با تعجب به رفتش نگاه کرد، او دیگر چگونه موجودیست.

مهناز چه می‌گفت؟!!

هنوز هم نگاه متعجبش را به در اتاق دوخته بود و سعی داشت حرف‌هایی که مهناز چند دقیقه‌ی قبل گفت، تجزیه و تحلیل کند. گفته بود آماده شود که امشب خانواده‌ی حسینی برای صرف شام به خانه‌ی آنها می‌آیند و حرف‌های آخر را می‌زنند.

مگر محمدامین شرط را رد نکرده بود؟! مگر نگفته بود همچین کاری نمی‌کند و شرطش را مسخره تلقی نکرده بود؟! پس دیگر چه جای حرف‌های آخر بود?!!

می‌خواست فریاد بزند و گریه کند. حالش از تمام مردهای روی کرزمین به هم می‌خورد.

- مردک خشک مذهب! شرطی که گفتم رو قبول نکرده، الانم می‌خوان من رو توی عمل انجام شده قرار بدن؛ ولی کور خوندن، من تن به این ازدواج نمی‌دم.

در حالی که این‌ها را با خود می‌گفت وارد حمام شد. مهناز برایش یک دست لباس مجلسی روی تخت گذاشته بود تا برای امشب بپوشد. مهناز این روزها چه مهربان شده بود. حق داشت، باید هم مهربان می‌شد. بهزودی از شرش خلاص خواهد شد!

بوی غذا حسابی در خانه پیچیده بود. مهناز سنگ تمام گذاشته بود. زرشک‌پلو، سوپ‌مرغ، چند مدل سالاد، ژله، کیک...

حاج‌بابایش هم که طبق معمول در حال تعریف کردن از سوگولیش بود.

زنگ آیفون به صدا درآمد و استرس تمام وجود بهار را در برگرفت. حاج‌بابایش بلند شد و دکمه‌ی آیفون را فشرد. مهناز چادر را روی سرش انداخت و اشاره‌ای به بهار کرد تا او هم چادرش را سر کند؛ هنوز هم برای بهار جای سوال بود، چادر سر کردن مهناز با آرایش غلیظ روی صورتش چه معنی دارد؟!

در خانه باز شد، خانم حسینی اول از همه وارد شد و با مهناز روبوسی کرد؛ بعد بهار را در آغوش کشید و گفت:

- قربونت برم، عروس گلم، دلم برات یه ذره شده بود.

و محکم بهار را در آغوش فشار داد. بهار با لبخندی مصنوعی گفت:

- مرسی خانم حسینی.

بعد آقای حسینی و دخترهایش و دامادهایش. نفر بعدی وجود نداشت. متعجب شد. مهناز بعد از احوالپرسی با خواهرهای محمدامین، پرسید:

- پس آقا محمدامین کجا هستن؟

خانم حسینی یا همان لیلاخانم گفت:

- داره ماشین رو پارک می‌کنه، الان میاد.

زنگ آیفون دوباره به صدا درآمد. این بار که حاج‌بابایش مشغول صحبت با سدرضا بود، مهناز به بهار اشاره کرد تا در را باز کند. خواست دکمه‌ی آیفون را فشار دهد که مهناز زود بازویش را گرفت و به طرف حیاط اشاره کرد. گوشه‌ی لبش به پایین کمانه شد و در دل گفت:

- چه قدر مشتاقه من هرچه زودتر شوهر کنم.

چادرش را جلوتر کشید و پاهایش را توی دمپایی‌هایش گذاشت. نگاهش را به در دوخت، شک نداشت محمدامین است. با قدم‌هایی آرام به طرف در رفت و آن را باز کرد. نگاهش به سینه‌ی محمدامین افتاد، نگاهش را از آن بالاتر نبرد و به آرامی سلام داد که شاخه گل رزی مقابل صورتش قرار گرفت.

- سلام علیکم. بفرمایید، این برای شماست.



ابروهایش بالا رفت؛ چه جنتلمن! سرش را کمی بلندتر کرد که چشم‌هایش از تعجب گرد شد. این مرد دیگر کیست؟! نکند برادر کوچکتر محمدامین است؟! نه، او که برادری ندارد! پس...

محمدامین لبخندی زد.

- اینقدر عوض شدم؟

بهار که با تعجب به تهریش محمدامین نگاه می‌کرد، لب زد:

- شما که گفتین همچین کاری نمی‌کنین!

محمدامین لبخندش را عمیق‌تر کرد.

- خب دیگه... حالا که شرط شما رو انجام دادم، قبول می‌کنید با من ازدواج کنید؟

و شاخه گل را مقابل صورتش گرفت. بهار با دهانی نیمه باز، نگاهش را به شاخه گل دوخت.

- هوم؟ قبول می‌کنید؟

- من، من نمی‌دونم چی بگم.

- اونقدر از پیشنهاد ازدواج من خوشحال شدین که همه چیز رو فراموش کردین؟!!

و با خنده ابروهایش را بالا انداخت. بهار اخم کرد.

- نخیر .

محمدامین خنده‌اش گرفته بود .

- پس چی؟

- هیچی، فقط...

محمدامین حرفش را قطع کرد .

- فقط قبول کنین، همین .

و دوباره لبخند جذاب و مردانه‌ای زد . بهار که از حرف او حسابی شرم زده شده بود، سرش را پایین انداخت .

- نمی‌خوایین گل رو ازم بگیرین؟

بهار به آرامی شاخه گل را از دست محمدامین گرفت . محمدامین در حیاط را بست و بعد، دوشادوش هم به طرف خانه حرکت کردند .

شاخه گل را به بینی‌اش نزدیک کرد و آن را بوید . احساساتش برانگیخته شده بود . این شاخه گل زیبا، آن لبخند جذاب، مهم‌تر از همه کاری که کرده بود و شرطش را پذیرفته بود، همه و همه دست به دست هم داده بودند تا احساسات بکر و دست نخورده دخترانه‌اش را زیر و رو کنند .

زیر چشمی به صورت محمدامین نگاه کرد . مگر می‌توانست منکر این شود که چه قدر با آن تهریش جذاب‌تر شده است؟

محمدامین متوجه نگاهش شد و سرش را برگرداند. لبخند زد، لبخندی که حاصلش شد سرخ شدن گونه‌های بهار.

بعد از شام بود که سیدرضا و لایلاخانم حرف ازدواج را دوباره پیش کشیدند. حاج‌محسن دوباره موافقتش را اعلام کرد. سیدرضا رو کرد به بهار و پرسید:

- دخترم شما نظرت چیه؟ بله رو به ممدامین ما می‌دی؟

بهار حسابی خجالت‌زده شده بود. نگاهی به محمدامین کرد؛ محمدامین با لبخندی مردانه و جذاب، پلک‌هایش را روی هم گذاشت.

بهار سرش را به زیر انداخت. محمدامین تنها مردی بود که به حرف او ارزش داده بود و به خاطرش از غرور مردانه‌اش گذشته بود؛ ولی هنوز کمی شک داشت، شاید... شاید وقتی در آینده خرش از پل گذشت، شود مردی مثل پدرش که زن جماعت را داخل آدم حساب نمی‌کرد؟ به آرامی گفت:

- اگه آقای‌حسینی تمام شرایط رو قبول کنن...

محمدامین با سرفه‌ای کوتاه، حرف بهار را قطع کرد.

- بهارخانم هر شرطی که داشته باشن من قبول می‌کنم و قول می‌دم خوشبختشون کنم.

حاج‌محسن پرسید:

- دخترم دهنمون رو شیرین کنیم؟

بهار دستی به روسریش کشید و با شرمی دخترانه، زیر لب بله را زمزمه کرد. صدای دست و سوت و مبارک باشه، بلند شد. لایلاخانم با خوشحالی بهار را در آغوش کشید و شروع کرد به بوسیدن صورتش. محمدامین هم از جایش بلند شد و شیرینی را پخش کرد.

سیدرضا رو کرد به حاج‌محسن و گفت:

- محسن جان آگه اجازه بدی بین این دو تا جوون یه صیغه محرمیت خونده بشه تا دو ماه دیگه با هم عقد کنن.

حاج‌محسن سرفه‌ای مصلحتی کرد و گفت:

- بله، ولی آقا سیدرضا بهتره هر چه زودتر عروسی کنن، چون من دختر عقد کرده تو خونه نگه نمی‌دارم.

بهار کمی از این حرف پدرش ناراحت شد. سیدرضا نگاهی به محمدامین انداخت و گفت:

- خب، چطوره دو ماه محرم باشن، بعد عقد و عروسی رو با هم بگیریم؟

حاج‌محسن لبخندی زد و گفت:

- آره خوبه ان‌شاءالله خوشبخت بشن.

سیدرضا صیغه محرمیتی دوماهه بینشان خواند و آنها را به هم محرم کرد. لایلا خانم انگشتی نشان شده به محمدامین داد تا به دست بهار بیندازد. محمد امین انگشت نشان را به دست بهار انداخت. نگاهشان در هم گره خورد و موجی از محبت و آرامش از قلب هر دو گذر کرد.

برگه را به دست مراقب امتحان داد و با خوشحالی از کلاس خارج شد. وقتی به در دانشگاه رسید، محمدامین را دید. به ماشین تکیه داده و عینک آفتابی به چشمانش زده بود که چهره‌اش را جذاب‌تر کرده بود.

با لبخند به طرفش رفت؛ درست یک ماه و نیم از صیغه محرمیتی که بینشان خوانده شده بود، می‌گذشت. در این مدت بیشتر به اخلاق‌های هم آگاه شده بودند و بیشتر همدیگر را شناخته بودند، ولی بهار هنوز که هنوز بود، با محمدامین راحت نبود و در مواقعی از او خجالت می‌کشید. به محمدامین که رسید قبل از اینکه خودش دهانش را باز کند و سلام دهد، او پیش‌قدم شد.

- به به، سلام علیکم بهار خانم گل. خوبی؟ امتحانت رو چطور دادی؟

با لبخندی کوچک جوابش را داد.

- سلام. خوب بود.

محمدامین اخمی میان ابروهای پیوسته‌اش نشانده که چهره‌اش را جذاب تر کرد.

- همین؟

شانه‌هایش را بالا انداخت.

- آره.

محمدامین دست بهار را گرفت و در ماشین را باز کرد.

- بیا بریم خانم. هوا حسابی گرمه، گرما زده مخت خوب کار نمی‌کنه!  
والا زن‌ها هم زن‌های قدیمی؛ تا مرد می‌گفت هوی ضعیفه، زن‌ها  
خودشون رو می‌نداختن...

بهار که ادامه‌ی حرف محمدامین را پیش‌بینی می‌کرد، ضربه آرامی به  
بازویش زد.

- ای... محمدامین؟

محمدامین استارت را زد و در همان حالت سرش را به طرف بهار  
چرخاند.

- جان محمدامین؟

دل بهار از این حالتش لرزید. چیزی نگفت و نگاهش را به بیرون  
دوخت.

- خب نگفتی خانم گل، چی می‌خوای؟

منظورش چه بود؟! با لبخند شانه‌ای بالا انداخت.

- هیچی!

محمدامین باز هم رگ شوخیش گل کرده بود. عینک آفتابی اش را از روی چشمانش برداشت و درحالی که کمی به سمت بهار خم می‌شد، گفت:

- ولی من یه چیزی می‌خوام.

بهار سرش را چرخاند و با تعجب پرسید:

- چی؟

محمدامین با شیطنت نگاهش کرد.

- لبان شیرین یار را!

بهار با شنیدن این حرف شرمگین شد و گونه‌هایش گل انداخت. جوابی نداد، گویی که هیچ چیزی نشنیده است. سرش را چرخاند تا دوباره نگاهش را به بیرون بدوزد که محمدامین خنده‌اش گرفت.

- بازم که شدی شکل هلو.

بهار گوشه‌ی لبش را گزید و چیزی نگفت. محمدامین خنده‌اش را رها کرد.

- من نمی‌دونم چرا تا یه حرفی می‌زنم می‌شی شکل هلو، آخه دختر خوب مگه این حرف هم خجالت داشت؟

بهار نگاهش کرد.

- باورم نمی‌شه!

محمدامین با تعجب پرسید:

- چی باورت نمی‌شه؟

- این اخلاقات خیلی متفاوته.

محمدامین با تعجب ابروهایش را بالا انداخت.

- متفاوت؟

بهار شانه‌هایش را بالا انداخت.

- آره، متفاوته. قبل اینکه محرم بشیم همیشه فکر می‌کردم یه مرد خشک مذهب و جدی و بی‌عاطفه هستی!

چشمان محمدامین با شنیدن این حرف گرد شد و با تعجب به بهار نگاه کرد.

- جون من؟

بهار از چهره‌ی محمدامین خنده‌اش گرفت.

- آره.

محمدامین شروع کرد به خندیدن.

- وای... خشک مذهب!

بهار لبخند تلخی زد و نگاهش را به جلو دوخت.



- خب تصورم این بود.

محمدامین سرش را تکان داد.

- عزیزم خودت این مدت من رو شناختی، اخلاقم بیشتر شوخ هست و در مواقعی جدی می‌شم؛ ولی دیگه خشک مذهب، نه!

بهار لبخندی زد.

- آره می‌دونم. اشتباه فکر می‌کردم.

محمدامین خنده‌اش را در لبخندی کوچک جمع کرد.

- ولی من دقیقا همون چیزی رو تصور می‌کردم که هستی.

نگاهش را به چادر بهار دوخت و ادامه داد:

- اما تو یه قلم اشتباه فکر کردم.

بهار با تعجب پرسید:

- چی تصور می‌کردی؟

محمدامین با شیطننت گفت:

- یه دختر ساده‌ی خجالتی که تا حرفی می‌زنی می‌شه شکل گوجه!

بهار با تعجب نگاهش کرد.

- چی؟ من شکل گوجه‌ام؟

محمدامین خندید. بهار با قهر سرش را چرخاند.

- دستت درد نکنه آقا محمدامین. همه‌ی میوه‌هارو بهم نسبت دادی، گوجه مونده بود که اونم بهم شباهت دادیش. خیلی ممنون!

محمدامین خنده‌اش را مهار کرد.

- نه نه، منظورم از اون لحاظ نبود.

بهار اخم کرد.

- پس چه لحاظی بود؟!

با تهمانده‌ی خنده‌اش گفت:

- عزیزم، اینکه خجالت می‌کشی و سرخ می‌شی. نه از لحاظ شکل و شمایلش، از لحاظ رنگش!

بهار هم خنده‌اش گرفته بود. دست به سینه نگاهش کرد.

- باشه فهمیدم.

محمدامین چشمکی زد.

- همون هلو به نظرم بهتره. چه از لحاظ شکل و شمایل، چه از لحاظ رنگش.

- خب، حالا از تشبیه کردن انواع و اقسام میوه‌ها به قیافه‌ی من دست بکش. اون یه قلمی که می‌گفتی چیه؟

محمدامین جدی شد.

- بهار جان تو قبلاً برای من شرط گذاشتی که نمی‌خوای دیگه چادر سر کنی و منم حق مخالفت ندارم، ولی متعجبم که چرا این شرط رو عملیش نمی‌کنی.

بهار با تعجب نگاهش کرد. انتظار این حرف را نداشت. حس بدی تمام وجودش را گرفت. با شک پرسید:

- تو... تو می‌خوای که من چادر رو کنار بذارم؟

محمدامین لبخندی زد.

- نه عزیزدلم، من کی همچین حرفی زدم؟ اتفاقاً به خودم افتخار می‌کنم که همسر من یه بانوی چادری و باحجاب، ولی نمی‌دونم دلیل این‌که قبلاً این حرف رو زدی چی بوده؟

یک تایی ابرویش را بالا انداخت.

- نکنه می‌خواستی جلوی من سنگ بندازی؟

بهار ابروهایش را درهم کشید و با اخم گفت:

- نه، جلو پات سنگ نمی‌نداختم، فقط می‌خواستم از تمام جهات خودم  
رو مطمئن کنم. من هیچ علاقه‌ای به این کفن سیاه ندارم!  
محمدامین با حالت عجیبی نگاهش کرد.

- کفن سیاه؟ ولی به نظرم محافظ، صدف، سپر، پوشش کامل، یا همون  
چادر خیلی بهتر و گوش‌نوازتره!  
بهار عصبی شد.

- کجاش گوش‌نوازه؟ محمدامین خوست میاد از شباهت دادن چیزایی که  
هیچ ربطی به هم ندارن؟  
محمدامین با آرامش لبخندی زد.

- آروم باش عزیزم. چرا ربط ندارن؟ چادر مثل یه صدف، یه سپر، یا  
حتی یه دیوار، باعث می‌شه از خیلی نگاه‌های بد و شیطانی در امان  
بمونی. چرا نگاهت نسبت به این چیز قشنگ اینقدر منفیه؟

بهار ابروهایش را درهم کرده بود. با صدایی کنترل نشده جواب  
محمدامین را داد:

- نه محمد، نه. چادر توی جامعه‌ی ما فقط یه چیزیه که زن‌ها رو  
محدود می‌کنه. یه چیزیه که...

به یاد کودکی‌هایش افتاد.

- یه چیزیه که باعث دعوا، بدبینی، خیانت...

بغض در گلویش نشست.

- ازش متنفرم. دیگه هم سرم نمی‌کنمش.

محمدامین سعی کرد قانعش کند.

- باشه، باشه خانمم؛ ولی به نظرت تصویری که داری غلط نیست؟ تو دربارهی منم اشتباه فکر می‌کردی، ولی حالا که...

اشک در چشم‌های بهار نشست. سرش را در طرفین تکان داد.

- نه، نه... من تصورم اشتباه نیست. دوست ندارم، دیگه هم سرم نمی‌کنم.

محمدامین دستش را گرفت.

- باشه عزیزم، خودت رو ناراحت نکن؛ بعداً راجبش صحبت می‌کنیم، به نتیجه می‌رسیم.

بهار اشکی که گوشه‌ی چشمش نشسته بود را پاک کرد.

- نه محمدامین؛ تو نمی‌تونی من رو مجبور کنی چادر سر کنم.

محمدامین دستی میان موهایش کشید.

- بهار جان، عزیزم. هرچی تو بگی، خب؟ بعداً دربارش حرف می‌زنیم، به نتیجه می‌رسیم.

بهار بینی‌اش را بالا کشید و با ناراحتی نگاهش کرد.

محمدامین لبخندی زد.

- غصه نخور دیگه. ببین مامان لایلا برات یه فسنجونی بار گذاشته، انگشتاتم باهاش بخوری.

بهار درمیان اشک لبخندی زد که هیچ شباهتی به لبخند نداشت.

محمدامین دیگه چیزی نگفت. چیزی در گذشته‌ی بهار بود که او را آزار می‌داد. باید پای حرف‌هایش می‌نشست. باید به دردودل‌هایش گوش می‌داد.

به خانه‌ی پدری محمدامین رسیدند. لایلا خانم و سیدرضا طبق معمول با رویی خوش و مهربان از او استقبال کردند. ولی بهار حال خوشی نداشت. افکارش درهم و برهم بود و حس‌های ضد و نقیضی همزمان به وجودش حمله کرده بودند.

هر وقت نگاهش به محمدامین می‌افتاد، لبخند اطمینان بخشش، ته دلش را قرص می‌کرد. در این یک ماه و نیم به خوبی او را شناخته بود، مردی با ایمان و خدانشناس، مردی که مهربانی و شوخ‌طبعی‌اش در نگاه اول معلوم نبود، ولی رفته رفته او را به خوبی می‌شناخت. او از تمام جهات بهترین بود؛ این میان خودش نمی‌دانست با خودش چند چند است. عذاب وجدان داشت و از طرفی کینه و نفرتی عمیق به چادر.

تیک تاک ساعت، تنها صدایی بود که سکوت اتاقش را می‌شکست.  
کسی در خانه نبود و مهناز و حاج محسن مثل هر شب جمعه، شام را  
بیرون رفته بودند.

دست‌هایش را از دو طرف میان موهایش فرو و سرش را بلند کرد.  
نگاهش را به ساعت دوخت. عقربه‌ی کوچکی که روی عدد هشت  
نشسته بود، می‌گفت که وقتش رسیده.

با کرختی از جایش بلند شد و مقابل آینه ایستاد. از تصویری که در آینه  
منعکس می‌شد، دختری دید که موهای بلند و سیاهش دورش ریخته و  
نگاهش رنگ‌گریبی دارد؛ شاید هم رنگی مثل رنگِ کدرِ غم، که در  
میان سبزی‌های چشمانش نشسته. نگاهش را از چشمانش گرفت و در  
میان اجزای صورتش چرخاند. با خودش فکر کرد چه قدر شبیه  
مادرش است! مادر زیبا و مهربانش که بدی روزگار، بی‌رحمانه او را  
از پا درآورد.

بغض در گلویش و اشک در دیده‌اش نشست. دلش گریه کردن  
می‌خواست، های‌های گریستن را؛ ولی حتی حوصله آن را هم نداشت!

از وقتی آن بحث بین او و محمدامین پیش کشیده شد، حسی متناقض  
گریبان‌گیرش شده بود و آزارش می‌داد. حسی آمیخته به عذاب وجدان،  
نفرت، کینه و خشم.

قرار بود محمدامین به دنبالش بیاید و بیرون بروند و او می‌خواست  
کارش را عملی کند. می‌خواست به خودش ثابت کند که می‌تواند  
عقد‌هایش را خالی کند، گرچه از روشی غلط؛ ولی می‌خواست این  
کار را بکند.

شانه را برداشت و موهایش را شانه زد؛ آن‌ها را بافت، آرایش روی صورتش نشاند و لباس‌هایی که همیشه دوست داشت بپوشد، ولی اجازه‌اش را نداشت، پوشید. در آخر، نگاهی به خودش در آینه انداخت. تا به حال این چنین زیبا و به قول معروف خوش تیپ نشده بود، ولی آنچه که نبودش بیشتر از همه رُخ می‌نمود، چادرش بود!

نگاهش از آینه به چادرش افتاد. پلک‌هایش را روی هم فشار داد.

- نه! من تصمیم خودم رو گرفتم و از تصمیم هم بر نمی‌گردم.

کیف دستی‌اش را برداشت و رویش را از آینه گرفت. همان‌طور که به چادر نگاه می‌کرد، زمزمه کرد:

- نه من گذشته‌ی مامانم، نه محمدامین مثل بابامه. پس هیچ کس، حتی محمدامین هم نمی‌تونه من رو از تصمیم برگردونه.

نگاهش را با نفرت گرفت و از اتاقش خارج شد.

محمدامین در ماشین نشسته بود و انتظارش را می‌کشید.

همین که صدای باز شدن در را شنید، سرش را برگرداند. بهار روی صندلی ماشین جای گرفت و در ماشین را بست. عطر تتدی که به خودش زده بود، مشام محمدامین را پر کرد.



- سلام خوبی؟

محمدامین نگاهی به سر و وضع بهار انداخت؛ لباس‌هایی با رنگ روشن و آرایشی که روی صورتش نشسته بود. از این مدل لباس پوشیدن بهار هیچ خوشش نیامد، البته که او مشکلی نداشت؛ خودش نمی‌توانست تحمل کند زیبایی‌های بهار را مردی غیر از خودش ببیند. ولی چاره‌ی کار غیرتی شدن و زور گفتن نبود، باید با او به نرمی حرف می‌زد و قانعش می‌کرد.

لبخندی زد:

- سلام علیکم خانم. خیلی ممنون بنده خوبم، شما چطورین؟ حال و احوال خوبه؟

بهار دستی به گوشه‌ی شالش کشید و سعی کرد دو طرف لب‌هایش را به طرف بالا بکشد و لبخند بزند، ولی زیاد موفق نبود.

- ممنون خوبم. کجا می‌ریم؟

محمدامین چشمکی زد:

- یه جای خوب.

بهار سرش را تکان داد و نگاهش را به جلو دوخت. تا رسیدن به مقصد حرفی بینشان رد و بدل نشد. محمدامین به این فکر می‌کرد که چگونه باید با بهار حرف بزند تا او را متوجه اشتباهش بکند و بهار هم هر لحظه بیشتر از قبل از حس‌های مختلف و کاملاً متناقضی که در وجودش افتاده بود، رنج می‌برد.

به رستوران رسیدند. پشت میزی کوچک و روبه‌روی هم نشستند. محمدامین سفارش غذا را داد. بهار سرش را به زیر انداخته بود و دست‌هایش را در هم گره کرده بود. محمدامین نگاهش را به صورت بهار دوخت. بهار متوجه سنگینی نگاهش شد. سرش را بلند کرد و در جواب لبخند محمدامین، لبخند کوچک و کم‌رنگی روی لب‌های رژ خورده‌اش نشان داد. محمدامین درحالی که نگاهش را در تکتک اجزای صورت بهار می‌چرخاند، لب زد:

- خیلی خوشگل شدی، رنگ سفید خیلی بهت میاد.

بهار باز هم از آن لبخندهایی که هیچ شباهتی به لبخند نداشت، روی لب نشان داد. محمدامین دقیق‌تر نگاهش کرد:

- خب... حرف بزنیم؟

بهار شانه‌هایش را بالا انداخت و سعی کرد خود را خونسرد نشان دهد.

- او هوم.

- خوبی؟

بهار با حالت عجیبی نگاهش کرد.

- آره، مگه چیزی شده؟

محمدامین که می‌دانست حال بهار چندان خوب نیست، گفت:

- حس می‌کنم حالت خوب نیست، یه جور نگرانی یا تشویش...

بهار زود گفت:

- نه من حالماً خوبه و توی تصمیمی که گرفتم شکی ندارم.

محمدامین با اخم به قسمتی از موهای بهار که از زیر روسری اش بیرون زده بود و روی پیشانی اش افتاده بود، نگاه کرد.

- ولی از وقتی بیرون اومدیم، حس می‌کنم زیاد حالت خوب نیست.  
کمتر حرف می‌زنی و...

بهار سعی کرد خود را جدی نشان دهد.

- نه محمدامین، من خوبم.

محمدامین تکیه اش را از صندلی گرفت و با جدیت در چشمان بهار خیره شد.

- باشه عزیزم، ولی قرار بود باهم صحبت کنیم و بعدش به یه نتیجه‌ی درست برسیم.

بهار با تعجب نگاهش کرد.

- من تصمیم خودم رو گرفتم و شکی هم توش ندارم؛ در ضمن من شرط گذاشته بودم با تصمیم مخالف نکنی.

محمدامین با آرامش لبخندی زد.

- آره عزیزم، اما منم گفته بودم در صورتی قبول می‌کنم چادر سر نکنی که پوشش کاملت رو حفظ کنی.

بهار دستی به روسری‌اش کشید و نگاهی به سر و وضع خودش انداخت.

- مگه پوشش من مشکلی داره؟

محمدامین با حالت عجیبی نگاهش کرد و گفت:

- البته که نه، مشکل اینجاست که تو نمی‌دونی چه قدر برای من سخته که چشم مردای دیگه به زیبایی‌های تو بیوفته!

بهار اخم‌هایش را در هم کرد و با عصبانیت گفت:

- زیبایی؟ کدوم زیبایی؟ همش یه مانتو و شلوار ساده پوشیدم، مگه بدن‌نما و تتگن؟ نکنه می‌خوای به صورت‌تم نقاب بزنی؟

محمدامین سرش را تکان داد و با اخم کوچکی گفت:

- نه عزیز من، ولی به نظرت خوب نیست که ما دوتا باهم اول یه صحبت منطقی داشته باشیم، بعد که به یه نتیجه‌ی درست رسیدیم، شما تصمیمت رو عملی کنی؟

- خب بفرما... شروع کن صحبت‌های منطقی‌ت رو!

محمدامین خواست دهانش را باز کند که بهار زود گفت:

- ولی اگه بخوای چیزی رو به من تحمیل کنی، یا مجبورم کنی کاری که دوست ندارم رو انجام بدم، به خدا هیچ وقت نمی‌بخشمت.

ابروهای محمدامین بالا رفت.

- تحمیل؟! مگه من تا حالا چیزی رو بهت تحمیل کردم؟!!

بهار پوزخندی زد، بغض در گلویش نشسته بود.

- آره شما مردا خرتون که از پل گذشت، همه کار می‌کنین.

محمدامین اخم کرد و با تعجب گفت:

- من همچین آدمی‌ام بهار؟

بهار از حرفی که زد پشیمان شد. پیچاره محمدامین، او که گناهی نداشت! نگاهش را از چشمان دلخور محمدامین گرفت و سرش را به زیر انداخت؛ با صدایی بغض‌دار، گفت:

- نه... مشکل همش منم.

همان لحظه پیش‌خدمت آمد و محمدامین دیگر چیزی نگفت.

هنگام خوردن غذا، هیچ‌کدامشان حرف نزدند. بهار با غذایش بازی می‌کرد و محمدامین هم مثل او، زیاد میلی به خوردن غذا نداشت.

بعد از اتمام غذا، بهار با ناراحتی به محمدامین نگاه کرد:

- من ... من واقعا متأسفم.

محمدامین نگاهش کرد.

بهار چشمان اشکی‌اش را به چشمان محمدامین دوخت:

- ببخشید، نباید اون حرف رو می‌زدم. تو... تو با تمام مردهایی که دیدم فرق داری... ب... بب

بغض اجازه نداد حرفش را ادامه دهد، صورتش را با دست پوشاند و سعی کرد جلوی گریه‌اش را بگیرد.

محمدامین با ناراحتی نگاهش کرد:

- بهار؟

بهار دست‌هایش را پایین آورد. نم اشک را از زیر پلک‌هایش پاک کرد.

- گریه می‌کنی؟

بهار با صدایی لرزان گفت:

- ناراحتت کردم؟

- من از ناراحتی تو ناراحت می‌شم، بهار چته؟ چرا اینجوری می‌کنی؟

بهار با ناراحتی، درحالی که سرش را به زیر انداخته بود، لب زد:

- نمی‌دونم... واقعاً نمی‌دونم!

محمدامین نگاهش را به پلک‌های بهار دوخت.

- تو می‌گی نمی‌خوای چادر سر کنی، ولی از وقتی اومدیم همش پریشونی، به دوروبرت نگاه می‌کنی، انگار یه چیزی آزارت می‌ده؛ درست می‌گم بهار؟

بهار سرش را بلند کرد و نگاهش را به چشمان محمدامین دوخت.  
محمدامین راست می‌گفت.

سرش را به آرامی تکان داد.

- چرا؟ چرا تصمیمی رو انتخاب کردی، راه و روشی رو در پیش گرفتی که اصلاً باهات راحت نیستی؟

بهار دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت و با ناله زمزمه کرد:

- نمی‌دونم محمد... فکر می‌کنم این جوری آسودم‌ترم، ولی دارم اشتباه می‌کنم. یه چیزی داره آزارم می‌ده.

محمدامین دقیق‌تر نگاهش کرد.

- چی آزارت می‌ده؟ به من بگو.

بهار نگاهش را به لکه‌ی چربی که گوشه‌ی رومیزی نشسته بود، دوخت.

- از هرچی آدم ظاهر نما هست متفرم، از آدمایی که خودشون رو خدانشناس و مؤمن نشون می‌دن، ولی پشت این چهره‌ی به ظاهر مسلمونشون یه کافر خوابیده که هرکاری دلشون می‌خواد انجام می‌دن، بدم میاد.

سرش را بلند کرد، اخم روی پیشانی‌اش نشسته بود؛ در همان حال ادامه داد:

- من نمی‌خوام مثل اونا باشم!

محمدامین با جدیت نگاهش کرد.

- مگه تو مثل اونایی؟ مگه تو هم سیرتت با صورتت فرق داره؟

بهار سرش را به تندی تکان داد.

- نه، ولی...

- ولی چی بهار؟ تو داری با یه استدلال غلط آرامش خودت رو از بین می‌بری.

بهار با صدایی که از خشم می‌لرزید، گفت:



- محمدامین تو چی می‌دونی از من؟ من از همون بچگی با چنین آدمایی بزرگ شدم. راه دوری نمی‌رم همین حاج‌بابای خودم که از بس نماز خونده، رد مهر رو پیشونیش افتاده، ولی به زن و بچه‌ی خودشم رحم نکرد؛ همین مهناز که مسجد پاتوقشه و ختم انعام رفتن کارش، ولی از غیبت کردن و حرف درآوردن برای دخترای مردم آبایی نداره؛ همون آدمایی رو می‌گم که صف اول نماز جماعت و ایمپسن و تا روی سینه‌اشون ریش می‌ذارن، ولی چشمشون دنبال ناموس مردمه، دنبال هوس‌های خودشون. همونایی که با اسم امام حسین هر غلطی که دلشون می‌خواد می‌کنن و آخرشم می‌گن منکه کار غیر شرع نکردم! همونایی که...

محمدامین دستش را گرفت.

- آروم باش بهار.

نگاهش را از چشمان محمدامین گرفت. چانه‌اش از خشم می‌لرزید و بغض سد گلایش شده بود. دستی که محمدامین آن را گرفته بود، مشت کرد و از زیر دست محمدامین بیرون کشید.

- تو نمی‌دونی، ولی من خیلی خوب می‌دونم اینا چجور آدمایی هستن؛ چون حاج‌بابای خودم یکی مثل اوناست. یکی که به زن حامله‌ی خودش رحم نکرد و به بهانه‌ی اینکه چرا بدون اجازش بیرون رفته، تا می‌تونست زدش و بچش رو سقط کرد. آخرشم به جای اینکه مرهم رو درداش باشه، با خدمتکار خونش ریخت رو هم و صیغه‌اش کرد. تا جایی پیش رفت که جلو زنش...

نتوانست ادامه دهد، صورتش را با دست‌هایش پوشاند و به آرامی  
هق‌هق کرد.

محمدامین با بهت نگاهش کرد.

- مهناز خانم...

بهار دست‌هایش را از روی صورتش برداشت و اشک‌هایش را پاک  
کرد.

- آره، مهناز زن صیغه‌ای بابام بود. وقتی مامانم مریض بود، بابام به  
بهانه‌ی پرستاری از مادرم، اونو آورد خونمون، ولی قصدش چیز  
دیگه‌ای بود. من خودم چند بار دیده بودمشون که... که باهم...

لب‌هایش را روی هم فشار داد و با ناراحتی گفت:

- بیچاره مادرم به خاطر همین دق کرد، از غصه دق کرد، غصه‌ی  
خیانت حاج‌بابای مؤمنم!

محمدامین با بهت زمزمه کرد:

- باورم نمیشه...

بهار بینی‌اش را بالا کشید.

- همین حاجبابای خوش غیرتم بود که مجبورم کرد چادر سر کنم؛ من بچه بودم چیزی حالیم نبود و اون هرچی که دلش میخواست به من تحمیل می‌کرد، ولی دیگه الان بزرگ شدم می‌خوام خودم راه زندگیم رو انتخاب کنم.

محمدامین که چیزهای جدیدی شنیده بود و تا حدودی از گذشته‌ی بهار با خبر شده بود، گفت:

- بهار جان من شاید نتونم درکت کنم، ولی می‌خوام کمکت کنم؛ چون دوستت دارم.

بهار با چشم‌هایی اشکی نگاهش کرد. محمدامین دستش را گرفت.

- نمی‌خوام همیشه از یه عقیده‌ی پوچ و پوشالی رنج بکشی.

بهار ابروها را در هم کرد.

- عقیده‌ی پوشالی؟

محمدامین سرش را تکان داد.

- آره پوشالی. ببین بهار، من نمی‌خوام نصیحتت کنم که چی درسته، چی غلط و کدوم راه رو باید ببری و از کدوم راه باید دوری کنی؛ من فقط می‌خوام بهت بگم کینه و نفرتی که تو دلت داری، مثل یه خونه‌ی پوشالی هست که هرچقدر هم بزرگ باشه، هیچ منفعتی نداره. تو داری روز به روز این خونه‌ی پوشالی رو الکی بزرگش می‌کنی و بهش وسعت می‌دی، ولی بدون این خونه‌ی نفرتی که تو دلت ساختی به جز خودت به هیچ کس آسیب نمی‌زنه.

بهار همانطور نگاهش می‌کرد؛ بی‌صدا و پر بغض.

محمدامین هر دو دست بهار را در میان دستانش گرفت و به چشم‌های غمگین بهار خیره شد.

- کینه و نفرت هرچه قدر هم زیاد باشن، پوچ و بیهوده هستن. اونایی که از شون متنفری ککشونم نمی‌گزه، هر کاری که دلشون بخواد می‌کنن و لذتشون رو می‌برن؛ این وسط تویی که با یه کینه‌ی بزرگ و بیهوده آتیش به زندگی خودت می‌زنی، با نفرتی که تو دلته، روحت رو سیاه می‌کنی و قلبت رو کوچیک.

بهار با حالی زار نگاهش کرد، خودش همه‌ی این‌ها را از بر بود، می‌دانست همه‌اش را؛ ولی مشکل اینجا بود که نمی‌توانست نفرتی که از مهناز و حاج‌بابایش داشت، از دلش بیرون کند.

- آره راست می‌گی، ولی من نمی‌تونم از کسایی که در حقم بدی کردن راحت بگذرم.

محمدامین با دقت نگاهش کرد.

- پس خدا چیکارس؟

با تعجب به محمدامین نگاه کرد. محمدامین از جایش برخاست و با لبخند، گفت:

- پاشو بریم عزیزم.

بهار درحالی که هنوز از جمله‌ی آخر محمدامین متعجب بود، پرسید:

- منظورت چی بود؟! -

محمدامین نگاهی به ساعت مچی اش انداخت.

- پاشو بریم بهت می‌گم.

از جایش بلند شد و همراه محمدامین از رستوران خارج شد.

همین که پایش را بیرون گذاشت، قطره‌ای روی گونه اش نشست. دستش را روی صورتش گذاشت و سرش را بلند کرد. باران نرم‌رمک می‌بارید.

محمدامین نفس عمیقی کشید و با لبخند گفت:

- داره بارون میاد.

سرش را تکان داد و خواست به طرف ماشین برود که محمدامین مچ دستش را گرفت. سرش را چرخاند و به او نگاه کرد.

- قدم بزنیم؟

سرش را تکان داد و زیر لب، باشه‌ای گفت.

زیر بارانی که آرام آرام می‌بارید، هم‌قدم شدند.

محمدامین پنجه‌هایش را در میان انگشتان سرد بهار گره زد و نگاهش را به مقابلش دوخت.

قطرات ریز و اندک باران موهایش را نم کرده بود.

بهار نگاهش را به محمدامین دوخت.

- منظورت از اون حرف چی بود؟! -

محمدامین درحالی که نگاهش را به افق سیاه شب دوخته بود، گفت:

- آدمای زیادی هستن که بهمون بدی می‌کنن، بدی‌های کوچیکی مثل یه تته زدن و بدی‌های بزرگی مثل خیانت و... ولی اگر قرار باشه برای تکتک اینا کینه و نفرت داشته باشیم، جایی برای خوبی و محبت تو دلمون نمی‌مونه. قلب ما آدما برای نفرت خیلی کوچیکه و عمرمون برای کینه‌توزی خیلی کوتاه! درثانی، اگر هم یکی در حقمون ظلم کرد، تا یه مدت ازش متنفر می‌شیم، دیگه بعد یه مدت واگذارش می‌کنیم به خدا، خدا هم خودش خیلی خوب از قلب و اعمال همه‌ی آدما خبر داره و می‌دونه واقعاً کی خوبه و کی بده. کار ما قضاوت یا کیفر دادن آدم بدا نیست، این کار خداست که از هرکسی، با توجه به اعمالی که تو دنیا داره، بازخواست می‌کنه. اینو بدون که اگه یه ذره هم بهت بدی شد، یا در حق کسی ظلم کردی، مطمئن باش اون یه ذره تو اون دنیا بازخواست میشه.

بهار سرش را تکان داد.

- آره محمدامین راست می‌گی اینارو، ولی کارهایی که پدرم تو بچگی کرده، من رو به یه آدم بدبین و عقده‌ای تبدیل کرده؛ من به قدری از مردا متنفر بودم که حتی می‌خواستم تا آخر عمر مجرد بمونم. اون و مهناز نگاه من رو نسبت به تمام آدم‌های با ظاهر مذهبی، بد کردن.

محمدامین با لبخندی که گوشه‌ی لبش نشسته بود، نگاهش کرد.

- کجای کاری بهار خانم؟ بابات الان داره لذتش رو از زندگی می‌بره و به خیالش نیست که تو ازش کینه به دل داری، البته که خبر هم نداره. این تویی که با کینه الکی و بیخودی خودت رو آزار می‌دی و آرامش رو از زندگی دور می‌کنی؛ به‌علاوه، اون هرچه قدر هم بد باشه بالاخره باباته و حق نداری بهش بی‌احترامی کنی. مرتکب گناهی هم شده باشه، اون دنیا جوابش رو پس می‌ده؛ تو رو تو قبر بابات نمی‌ذارن بهار، بی‌خیال شو و از زندگی لذت ببر.

بهار نفس عمیقی کشید. بوی خاک نم‌خورده، مشامش را پر کرد.

محمدامین فشاری به دستش داد.

- بهارم، یادت باشه، دل جایگاه خداست. کینه و نفرت جایی نداره تو اون دلی که عشق خدا توشه. کسی که می‌خواد محبت خدا رو تو دلش داشته باشه، باید دلش رو پاک کنه و حسابی بهش صفا بده...

آن یکی دستش را جلو آورد که چند قطره باران کف دستش را خیس کرد.

- درست مثل این بارون، پاک و قشنگ. اگر هم دل آدم پاک باشه، قطعاً ظاهرش هم پاک و بی‌آلایشه.

بهار سرش را تکان داد. محمدامین راست می‌گفت. کسی که عشق خدا را در دل دارد، نباید کینه و نفرت هیچ بنده‌ی خدایی را در دلش داشته باشد.

سرش را به شانه‌ی محکم محمدامین تکیه داد. دست محمدامین دور شانه‌اش حلقه شد. نگاهش را به آسمانی دوخت که داشت باران را بند می‌آورد و ماه را از پشت ابر نمایان می‌کرد.

محمدامین توانست با حرف‌هایش نگاه او را باز کند.

شاید باید خودش هم دلش را مثل باران پاک می‌کرد و به آن صفا می‌داد.